

روزی که من خانه را به قصد شهر ترک
کردم

The day I left home for the city

- ✍ Lesley Koyi, Ursula Nafula
- ✍ Brian Wambi
- ✍ Marzieh Mohammadian Haghighi
- 🗨 Persian / English
- 📊 Level 3

(imageless edition)



ایستگاه اتوبوس کوچک در روستای من پر از مردم و اتوبوس های زیاد بود. حتی روی زمین چیزهای زیادتری بود که باید بار زده می شد. شوفرها اسم مقصد اتوبوس ها را جار می زدند.

...

The small bus stop in my village was busy with people and overloaded buses. On the ground were even more things to load. Touts were shouting the names where their buses were going.

من صدای شوفر راشنیدم که داد می زد، “شهر! شهر! به
غرب می رایستگا!” این همان اتوبوسی بود که من باید
سوارش می شدم.

...

“City! City! Going west!” I heard a tout
shouting. That was the bus I needed to
catch.

اتوبوس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم هل میدادند تا سوار شوند. بعضی ها وسایلشان را زیر اتوبوس جا می دادند. دیگران وسایلشان را روی باربند های داخل می گذاشتند.

...

The city bus was almost full, but more people were still pushing to get on. Some packed their luggage under the bus. Others put theirs on the racks inside.

مسافران جدید بلیط هایشان را محکم در دستشان گرفته بودند همان طور که برای نشستن در اتوبوس شلوغ دنبال جا می گشتند. خانم هایی که بچه های کوچک داشتند سعی می کردند که برای راحتی کودکان در سفر طولانی جایی درست کنند.

...

New passengers clutched their tickets as they looked for somewhere to sit in the crowded bus. Women with young children made them comfortable for the long journey.

من به زور خودم را کنار یک پنجره جا دادم. شخصی که کنار من نشسته بود یک کیسه پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او صندل های قدیمی و یک کت کهنه به تن داشت، و دستپاچه به نظر می رسید.

...

I squeezed in next to a window. The person sitting next to me was holding tightly to a green plastic bag. He wore old sandals, a worn out coat, and he looked nervous.

من به بیرون از اتوبوس نگاه کردم و متوجه شدم که من
داشتم روستایم را ترک می کردم، جایی که در آنجا بزرگ
شده بودم. من داشتم به یک شهر بزرگ می رفتم.

...

I looked outside the bus and realised that
I was leaving my village, the place where I
had grown up. I was going to the big city.

بارگیری کامل شده بود و همه ی مسافران نشسته بودند.
دستفروش ها هنوز با زور دنبال راهی برای داخل شدن به
اتوبوس بودند تا کالاهایشان را به مسافران بفروشند. همه
ی آنها داشتند داد می زدند تا اسامی چیزهایی که برای
فروش دارند را بگویند. آن کلمات برای من خنده دار بودند.

...

The loading was completed and all
passengers were seated. Hawkers still
pushed their way into the bus to sell their
goods to the passengers. Everyone was
shouting the names of what was available
for sale. The words sounded funny to me.

اندکی از مسافران نوشیدنی خریدند، بقیه لقمه های کوچک خریدند و شروع به خوردن کردند. آنهایی که هیچ پولی نداشتند، مثل من، فقط تماشا می کردند.

...

A few passengers bought drinks, others bought small snacks and began to chew. Those who did not have any money, like me, just watched.

این فعالیت ها با داد زدن راننده، که آن نشانه ی این بود که اتوبوس آماده ی حرکت است، قطع می شد. آن صدای فریاد برسر دستفروش ها بود که به بیرون بروند.

...

These activities were interrupted by the hooting of the bus, a sign that we were ready to leave. The tout yelled at the hawkers to get out.

دستفروش ها همدیگر را هل می دادند تا بتوانند راهشان را برای پیاده شدن از اتوبوس پیدا کنند. بعضی ها پول مسافران را به آنها پس می دادند. بقیه تلاش های آخرشان را برای فروختن بیشتر اجناسشان می کردند.

...

Hawkers pushed each other to make their way out of the bus. Some gave back change to the travellers. Others made last minute attempts to sell more items.

وقتی که اتوبوس ایستگاه را ترک کرد، من به بیرون از پنجره خیره شدم. من حیرت زده ام اگر می شد به عقب برمی گشتم، دوباره به روستایم برمی گشتم.

...

As the bus left the bus stop, I stared out of the window. I wondered if I would ever go back to my village again.

در طول سفر، داخل اتوبوس بسیار گرم شده بود. من چشم
هایم را به این امید که به خواب بروم بستم.

...

As the journey progressed, the inside of
the bus got very hot. I closed my eyes
hoping to sleep.

ولی ذهنم به سمت خانه می رفت. آیا مادرم در امان خواهد بود؟ آیا از خرگوش های من پولی درخواهد آمد؟ آیا برادرم یادش می ماند که به بذرهای درختم آب بدهد؟

...

But my mind drifted back home. Will my mother be safe? Will my rabbits fetch any money? Will my brother remember to water my tree seedlings?

در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ ساکن
آنجا بود را حفظ کردم. من تا زمانی که به خواب رفتم،
داشتم اسم شهر را زمزمه می کردم.

...

On the way, I memorised the name of the
place where my uncle lived in the big city. I
was still mumbling it when I fell asleep.

نه ساعت بعد، با صدای بلند مردی که ضربه می زد
ومسافران را برای برگشتن به روستای من صدا می زد
بیدار شدم. من کیف کوچکم را برداشتم و از اتوبوس بیرون
پریدم.

...

Nine hours later, I woke up with loud
banging and calling for passengers going
back to my village. I grabbed my small bag
and jumped out of the bus.

اتوبوس برگشت سریعاً پر شد. خیلی زود اتوبوس به سمت شرق حرکت خواهد کرد. مهم ترین چیز برای من، پیدا کردن خانه ی عمویم بود.

...

The return bus was filling up quickly. Soon it would make its way back east. The most important thing for me now, was to start looking for my uncle's house.



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

The day I left home for the city

Written by: Lesley Koyi, Ursula Nafula

Illustrated by: Brian Wambi

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).